

اوه

هنوز
اینجا است

هالی ام. مگی میتز امیری



فصل یک

اگر زندگی‌ام یک تقویم بزرگ بود و مجبور بودم روز مورد علاقه‌ام را مشخص کنم، همه‌ی سوزن‌ته‌گردهای طلایی و براقم را می‌زدم روی یکی از صبح‌های اکتبر سه سال پیش. با دوستم گای هوز^۱ و بقیه‌ی بچه‌ها کنار خیابان منتظر اتوبوس مدرسه ایستاده بودم. شش سالم بود. هوا سرد بود؛ سردتر از یک روز معمولی پاییزی. بازوهایم را می‌مالیدم که گرم بشوم.

گای پرسید: «ژاکت کجاست؟» گفتم توی خانه جا گذاشتمش، اما اشکالی ندارد. داشتیم می‌رفتیم مدرسه و زود برمی‌گشتیم، چیز مهمی نبود. اما او دوید و رفت، نه نگران آمدن اتوبوس بود، نه نگران اینکه اگر جا بماند چه می‌شود. دیدم که رفت، با شلوار پشمی چهارخانه از وسط سه‌تا حیاط‌پشتی دوید؛ مثل شوالیه‌ای نترس از روی شیلنگ‌ها و حصارها و هرچه جلویش بود، می‌پرید و هیچ چیز جلودارش نبود. مستقیم دوید توی خانه‌ی ما. می‌دانست ژاکتم توی رخت‌شوی خانه، به جارختی آویزان است. بعد برگشت؛ نفسش بالا نمی‌آمد و لپ‌هایش از سرما سرخ شده بود. دقیقاً همان وقتی رسید که اتوبوس نگه داشت.